

نمی‌توانم

زن ذبیح مثل هر روز سرکوفت رو شروع کرد: از علی آقا یاد بگیر. یک شغل ثابت داره و خیال زن و بچه‌اش راحت هست و دارد با خیال راحت زندگی‌ش رو می‌کند. توی بی‌عرضه چی؟

ذبیح کار ثابتی نداشت. یک مدت دست‌فروشی می‌کرد. شهرداری بساطش رو ضبط کرد. یک مدت کارگر موقت ساختمانی شد ولی کار سخت بود و او تنبل، نتوانست دوام بیاورد. هنوز بعضی وقت‌ها که بیکاری فشار می‌آورد کنار میدان می‌ایستاد تا بلکه یکی دو روز کار ساختمانی و یا بقول او کار بیگاری گیر بیاورد. گاهی بروشور پخش می‌کرد. خلاصه یکی دو خط در میان کار می‌کرد. یک اتاق در یک حیاط سه اتاقه با آشپزخانه و حمام و دستشویی مشترک خانهاش بود. علی آقا کارگر کارخانه هم هم‌خانه‌ی آن‌ها بود و تا آن‌جا که وسعش می‌رسید به خانواده ذبیح کمک می‌کرد.

بالاخره یک روز علی آقا ذبیح را خبر کرد که کارخانه‌ی آن‌ها کارگر استخدام می‌کند و ذبیح را معرفی کرد. ذبیح در کارخانه علی آقا مشغول کار شد. ذبیح به خاطر تنبلی مرتب زیر سؤال می‌رفت. علی آقا به دوستانش گفته بود که ذبیح سه تا بچه قد و نیم قد دارد و وضعیت بد هست، تو کار کمکش کنی. اما ذبیح روش دیگری در پیش گرفت. به شدت شروع به خایه‌مالی سر کارگر کرد و این روش به بقیه‌ی کارمندان بالا دست هم کشید. ذبیح به دلیل خایه‌مال معروف شد. کار به آن‌جا کشید که هر کاری که با خصلت تنبلی او جور در می‌آمد را انجام می‌داد. بدون هیچ مشکلی توالت‌ها را می‌شست. کفش تمیزی می‌کرد و کارش به خدمت‌کاری خانه‌ی مدیرعامل هم کشیده شده بود. خلاصه جایگاهش حسابی محکم شده بود. در عین حال مورد تنفر کارگران.

چهار ماه بود که حقوق کارگران پرداخت نشده بود. عصر بعد از کار علی آقا و دوتا از رفقای کارگر به منزل او آمدند و کنار حوض نشسته و مشغول صحبت شدند. در باره‌ی شرایط کارخانه و فشاری که به کارگرها آمده بود صحبت کردند. هر سه نفر معتقد بودند با توجه به صحبت‌هایی که با کارگرهای قسمت خودشان کرده‌اند، شرایط برای اعتصاب فراهم هست. در همین موقع ذبیح وارد حیاط شد. یکی از رفقا گفت این دلیل این‌جا چکار میکند. علی آقا گفت هم خانه‌ی من هست. رفیق دیگه گفت اگر می‌دونستم این یارو هم‌خانه تو هست امکان نداشت این‌جا قرار بگذارم، خودت همیشه در باره‌ی پنهان‌کاری صحبت می‌کردی. علی آقا گفت نگران نباشید، او خیلی به من مدیون هست. ذبیح جلو آمد و سلام کرد و خواست بنشیند. علی آقا جواب سلامش را داد و گفت آقا ذبیح این درخت‌ها دارد خشک می‌شود. دو سه سطل آب پای‌شان بریز، ثواب دارد. ذبیح فهمید که دارند دَکَش می‌کنند و حسابی کنجکاو شد. بلند شد و شروع به آب‌دادن باغچه با آب حوض کرد. علی آقا با دوستانش برای فردا ساعت ده صبح قرار شروع اعتصاب گذاشتند.

فردا عصر ذبیح خوشحال و خندان به خانه آمد اما زنش منزل نبود. یک ربع بعد زنش در حالی که بچه کوچک‌تر را بغل کرده بود به خانه آمد. بلافاصله ذبیح بلند شد و گفت امروز دیگر رویت را کم کردم. امروز صبح اول وقت تعدیل نیرو داشتیم. علی آقا و دو تا از رفقاییش را اخراج کردند و به من به‌عنوان کارگر مورد اعتماد پاداش دادند. حالا من کار ثابت دارم و علی آقا بی‌کار هست. زنش گفت دیدم امروز خیلی ناراحت بود. حیف شد آدم به این خوبی. امروز بچه مریض شد و من بچه‌های دیگر را پیش علی آقا گذاشتم چون زنش خانه نبود. حالا برو بچه‌ها را بیاور. ذبیح سگرمه‌هاش در هم رفت و بعد از کمی مکث گفت **نمی‌توانم**.